

خاطرات

مجموعه خاطرات فرزندان شاهد

(برای دانش آموزان مقطع ابتدایی)

لبند پدر (مجموعه خاطرات فرزندان شاهد)

گردآوری: واحد ادبی معاونت فرهنگی بنیاد شهید انقلاب اسلامی

تصویرگر: بیدقی

ناشر: نشر شاهد

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۷

لیتوگرافی: گرافیک گستر

چاپ و صحافی: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر

قیمت: ۳۲۰۰ ریال

شابک: ۹-۰۷-۶۴۸۹-۶۶۴-۹-۰۷-۹۶۴-۶۴۸۹-۰۷-۹ ISBN 964-6489-07-9

نشانی: تهران - خیابان طالقانی - تقاطع خیابان شهید موسوی (فرصت) ساختمان معاونت پژوهش و تبلیغات

بنیاد شهید انقلاب اسلامی اداره کل دفتر مجلات و نشر شاهد تلفن: ۷-۸۳۷۲۴۶-۸۳۷۹۷۵ دورنگار: ۸۳۷۹۷۵

دیدار

روز آخر ماه مبارك رمضان بود. زنگ آخر مرا صدا کردند و به دفتر مدرسه بردند. مدیر مدرسه گفت: قرار است رئیس جمهور به استان ما بیایند، برای همین شما از میان چند نفر برای خواندن دکلمه انتخاب شده اید. من اول هول شدم اما بعد خوشحال شدم و گفتم: جانمی جان. باورم نمی شه، مربی پرورشی گفت: باورت بشه. وقتی به خانه رسیدم جریان را به مادر و خواهرم گفتم آنها هم خوشحال شدند. بعد هم برای تمرین به مجتمع فرهنگی نور رفتم و چند بار متن دکلمه را تمرین کردم. روز بعد يك دست كت و شلوار نو برای من خریدند و بالاخره روز موعود فرا رسید. وقتی که این برنامه را برای آقای هاشمی اجرا می کردم، پاهایم می لرزید. بعد حضرت آیت ا... هاشمی رفسنجانی سر من را بوسیدند. بوسه گرم و پر مهری بود، و من هم دست ایشان را بوسیدم. یاد پدرم افتاده بودم وقتی یاد او افتادم دیگر پاهایم نمی لرزید.

علی ویسی قم

مقام اول

ما روزنامه دیواری درست می کردیم. کار خطاطی و طراحی گروه با من بود. قلم پدرم را برداشته بودم و می خواستم آن را بتراشم، که چاقو دستم را برید و خون آن روی روزنامه دیواری چکید. با آن که دستم می سوخت، مقاومت کردم. روز دادن جوایز و انتخاب فرا رسید. گروه داوران همه روزنامه های دیواری را بررسی کردند. ناگهان یکی از آنها به طرف روزنامه دیواری ما آمد و گفت: این شعر جنگ و این قطره خون چه زیباست، چه ابتکار جالبی! بعد از مدتی مشورت داوران، روزنامه دیواری ما را به

عنوان مقام اول برگزیدند.

حمید باقرزاده - تهران

لبخند پدرم

جمعه بود. مادرم مریض بود و در رختخواب استراحت می کرد. باران تندی می بارید برادر کوچکم مشغول تماشای تلویزیون بود و من که تکالیفم را نوشته بودم، بدون دلهره بالای سر مادرم نشسته بودم. زمان همچنان می گذشت و ما کم کم گرسنه می شدیم، تا اینکه صدای برادرم بلند شد که من گرسنه ام ساعت ۱۱ بار نواخت و من به چشمهای مادرم نگاه کردم. تازه خوابش برده بود. تصمیم گرفتم بلند شوم و برای اولین بار به هر نحوی که باشد خودم آشپزی کنم. این بود که در یخچال را باز کردم و دیدم که گوشت، سیب زمینی و پیاز داریم. سیب زمینی و پیاز را پوست کندم و منتظر نشستم تا مادرم بیدار شود. وقتی چشمهای مادرم باز شد، دستور پختن غذا را از او گرفتم. البته مادرم زیاد راضی به نظر نمی رسید اما قبل از اینکه چیزی بگوید خوابش برد. در حین آشپزی می ترسیدم که غذایم بسوزد و یا درست از آب در نیاید این بود که مدام از خدا کمک می خواستم. گاهی در هنگام آشپزی به سراغ مادرم می رفتم و از او سؤالاتی می کردم و او هم مرا راهنمایی می کرد. بالاخره غذا حاضر شد و آن را نزد مادرم بردم تا ببیند چطور است. مادر به سختی از جایش بلند شد و نشست و يك قاشق از غذا را چشید. نگران بودم و می ترسیدم دعوايم کند و ایراد بگیرد ولی برعکس انگار همه بیماری مادرم از بین رفت و بعد از چند روز برای اولین بار خندید و گفت: آفرین دخترم، خیلی عالی شده. من که در پوستم نمی گنجیدم به سرعت سفره را انداختم و علی را صدا کردم. اولین قاشق را که بالا بردم چشمم به عکس پدر شهیدم افتاد. او هم داشت می خندید و به من آفرین می گفت.

الهام اژدری - خوزستان - هندیجان

نهال دوستی

روز درختکاری بود. همه بچه ها خوشحال و شاد در حالی که هر کدام يك نهال درخت در دست داشتند در حیاط مدرسه ایستاده بودند. زهرا کنار دیوار نزدیک آبخوری ایستاده بود. آهسته به او نزدیک شدم، خیلی غمگین بود و گفتم:

زهرا چرا اینقدر ناراحتی؟

در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، گفت:

فاطمه جان دیروز به مادرم گفتم قرار است تمام بچه ها هر کدام يك نهال بیاورند تا در مدرسه و خیابان اطراف مدرسه بکارند. اما مادرم فراموش کرده نهال بخرد، من هم دست خالی به مدرسه آمدم. زنگ خورد و بچه ها با شادی زیاد مشغول کاشتن نهال ها شدند. من به طرف زهرا رفتم، دستش را گرفتم و گفتم: بیا کمک کن تا این نهال را دو نفری با هم بکاریم. زهرا خوشحال شد و به طرف من آمد. مشغول کاشتن شدیم. هنوز کارمان تمام نشده بود که احساس کردم دستی روی سرم کشیده می شود. سرم را بلند کردم، مادر زهرا بود که يك نهال در دستش گرفته بود.

زهرا هم بلند شد و تا مادرش را دید اشک شادی از چشمهایش جاری شد. آن روز ما به کمک هم دو نهال کاشتیم، که اسم یکی از آنها نهال دوستی بود.

چهار محال و بختیاری - بروجن - فاطمه خوشکارم

قورباغه ها

آن زمان من ۶ ساله بودم. ما و خانواده های دیگری از طرف بنیاد شهید به باغ بزرگی بنام اردوگاه سیدالشهدا رفته بودیم. واقعاً مانند بهشت زیبا بود.

در آنجا استخری پر از آب بود که من و دیگر بچه ها حسابی در کنار آن بازی می کردیم.

علی هاشمی سیاوشانی - تهران

آش آشتی

مادرم هر سال آش نذری می پخت. آن سال هم طبق معمول زن عممو خانم احمدی همسایه دیوار به دیوار مان به خانه ما آمدند تا در پختن آش به مادرم کمک کنند.

آنها همانطور که دیگ بزرگی را روی سه پایه می گذاشتند، برای همدیگر از خاطرات گذشته تعریف می کردند. خانم احمدی گفت: يك روز سه کاسه آش نذری را به دخترم زهرا دادم تا آن را به خانه خانم حیدری ببرد، اما او اشتباهی به در خانه خانم امیری رفته بود. من هم مدت‌ها بود از خانم امیری رنجیده بودم و کمتر به سراغش می رفتم. او هم فکر می کرد من با او قهر هستم. آن روز خانم امیری با دیدن کاسه آش نذری در دست دخترم از او تشکر کرد و مقداری عسل که از دهکده خودشان آورده بود، در يك ظرف بسیار تمیز به همراه يك شاخه گل سرخ پس فرستاد.

این اشتباه باعث شد که ما از اشتباه دربیانیم و دوستی خودمان را دوباره شروع کنیم. خانم احمدی گفت: همین امروز قرار است با خانم امیری برای خرید جهیزیه دخترش به بازار برویم. الناز بادقت - فارس

اذان مغرب

ماه رمضان بود اگر چه به سن تکلیف نرسیده بودم، اما تصمیم گرفته بودم که تمام ماه مبارك را روزه بگیرم. خیلی خوشحال بودم که می توانم روزه بگیرم چون اولین سالی بود که روزه می گرفتم. آن روز دقیقه به دقیقه سر یخچال می رفتم، مثل اینکه عقربه های ساعت یواش یواش حرکت می کردند. چند دقیقه بیشتر به اذان مغرب نمانده بود. تلویزیون را روشن کردم دیدم شبکه ۲ اذان پخش می کند فکر کردم که باید افطار کنم. کسی هم در اتا نبود مشغول خوردن شدم و تا توانستم خوردم. بعد کانال را عوض کردم و يك را گرفتم دیدم قرآن می خواند و با خودم گفتم: ا!؟ پس چرا قرآن

می خواند؟ مادرم وارد شد و گفت : افطار نزدیک است بیا سر سفره.
گفتم : مادر افطار شده بیا بخور؛ من افطار کرده ام.
مادر با تعجب گفت : هنوز که اذان نشده.
گفتم : چرا، اذان داده اند. اذان مغرب به افق تهران.
مادرم خندید و گفت : تهران؟ اینجا که تهران نیست، اینجا اهواز است.
من تازه فهمیدم که اذان شهرها با هم فرق دارد. مادرم زد زیر خنده
و گفت :
ما به افق اهواز افطار می کنیم نه به افق تهران.
به مادرم گفتم : حالا باید دوباره روزه بگیرم.
مادرم باز هم خندید و با شوخی گفت : نه، دوباره باید افطار کنی!
الهام قرصی - خوزستان

آب

روز عاشورا بود، به همراه عمویم برای عزاداری به خیابان رفته
بودیم. در بین راه مردی را دیدم که از شدت گریه و زنجیرزنی
بی حال شده بود و گرما کلافه اش کرده بود. او در میان شلوغی
جمعیت روی زمین افتاده بود. تصمیم گرفتم هر طور شده برای این
فرد آب بیاوریم. شروع کردم به دویدن تا به ماشینی که آب به افراد
می داد رسیدم. خیلی گرم بود و خسته شده بودم.
زمانی که آب را گرفتم. فوراً به عقب برگشتم، جمعیت زیاد بود و
نمی توانستم تند بروم.
اما وقتی چهره آن فرد در نظرم می آمد، حس می کردم نباید يك
لحظه غفلت کنم. بالاخره به آن مرد رسیدم و آب را به او دادم. او
بسیار تشکر کرد و صورتم را بوسید و برای من دعا کرد. او از امام
حسین (ع) خواست که هر آرزویی دارم برآورده شود.
این دعا برای من خیلی قشنگ و زیبا بود. اما وقتی آب را به آن مرد
رساندم، گفتم ای کاش حضرت عباس هم می توانست آب را به
بچه های امام حسین برساند.

فارس - داراب - علی اکبر صادقی

برکت

مادر بزرگم همیشه دوست دارد که وقتی سفره غذا را پهن می کند، همه دور سفره جمع باشند. به خصوص دوست دارد که همیشه مهمان داشته باشیم و می گوید مهمان حبیب خداست. در یکی از روزهای ماه مبارك رمضان حدود نیم ساعت مانده به افطار مادر بزرگ گفت: چقدر خوب بود الان مهمان داشتیم. هنوز این حرف او تمام نشده بود که زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم با کمال تعجب دیدم خاله و بچه هایش همه با هم وارد شدند. مادر بزرگ خیلی خوشحال شد. همه به کمک هم در عرض نیم ساعت سفره ای چیدند پر از نعمت. وقتی همه افطار کردند، هنوز هم غذا در سفره بود. من آن شب معنی برکت را فهمیدم.

شکوفه جهانی - خوزستان - دزفول

دوستی

يك روز من و خانواده ام به خانه خاله رفته بودیم. از زمانی که رسیدیم مشغول بازی با پسر خاله هایم شدم، تا اینکه تصمیم گرفتیم به کوچه برویم. ما در کوچه فوتبال بازی می کردیم. هنگامی که می خواستم توپ را به پسر خاله ام پاس بدهم صدای گریه ای را شنیدم، بعد دیدم که توپ با سرعت شدیدی به صورت یکی از پسر بچه های محله خورده است. او با صدای بلند گریه می کرد و به سمت خانه اشان می رفت. من که خیلی ترسیده بودم دوان دوان به خانه خاله ام رفتم و در کوچه را محکم بستم. از ترس اینکه مادر پسر بچه بیاید و از من شکایت کند نمی دانستم چه کار کنم. مادرم چند دفعه پرسید که چرا این همه ناراحت هستی تا اینکه راستش را به او گفتم.

مادرم گفت که به خانه آن پسر بروم و از او معذرت خواهی کنم. با ترس زیاد به در خانه آنها رفتم و در را کوبیدم. بعد از چند لحظه همان پسر بچه در را باز کرد. من با دیدن او هم ترسیدم و هم خوشحال شدم که سالم است و اتفاقی برایش نیفتاده. در همان موقع مادرش آمد. مادرش پرسید: پسرم کیه؟ او در حالی که لبخند می زد گفت: دوستم است. آمده با هم بازی کنیم. من دیگر هیچ چیز نتوانستم بگویم ولی او خندید و گفت: میایی دوست شویم؟
محمدحسین بهمنش - فارس - جهرم

زیارت

در فصل تابستان که مدرسه ها تعطیل بود، تصمیم گرفتیم به اتفای خانواده به مسافرت برویم. قرار شد به پابوس امام رضا (ع) برویم همین که به مشهد رسیدیم همه صلوات می فرستادیم و از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم. همگی به طرف حرم مطهر امام رضا (ع) رفتیم. در آنجا زیارت نامه خواندیم و برای همه دوستان و فامیل ها دعا کردیم. چون داخل حرم شلوغ بود و من بچه بودم، نمی توانستم جلو بروم و دستم را به ضریح بگیرم، برای همین ناراحت بودم و عزا گرفته بودم، اما مادرم مرا بلند کرد و روی دوش خود گذاشت و به جلو برد، من هم از نزدیک ضریح را بوسیدم و دستهایم را از آن گرفتم و دعا کردم هر وقت بزرگ شدم و به حرم آمدم بچه ها را روی دوشم بگذارم تا غصه نخورند.
فاطمه پیشاهنگ - فارس - شیراز

کفش

اول مهر ماه بود و مدرسه ها باز شده بود، من نیز حالا هفت ساله بودم و باید به مدرسه می رفتم. صبح آنروز با شور و اشتیاق به همراه مادرم راه افتادم و راهی مدرسه شدیم. مادرم مرا تا مدرسه همراهی کرد ولی وقتی که به مدرسه رسیدم گفت: دیگر خودت برو سر

کلاس. من موقعی که به در کلاس رسیدم فکر کردم که کلاس هم مثل خانه است و موقع وارد شدن باید کفشهایمان را در بیاوریم. من هم کفشهایم را در آوردم و توی دستم گرفتم و وارد کلاس شدم، ناگهان بچه ها را دیدم که زدند زیر خنده من هم خجالت کشیدم و سریع پا به فرار گذاشتم. از آن روز هر جا که می روم تا مطمئن نشوم که آنجا کجاست کفشهایم را در نمی آوردم.
زهرا سلگی - نهاوند همدان

من فرزند يك شهيد هستم

من سه روزه بودم که پدرم شهید شد. پدرم هرگز روی مرا ندید من هم هرگز مهر و محبت پدر را ندیدم، امّا يك فرشته مهربان شب و روز در کنارم است و حتی برای يك لحظه مرا تنها نگذاشته است. او تا به حال اجازه نداده که من نداشته پدر را احساس کنم. باید بگویم پدر بزرگ، مادر بزرگ، دایی و خاله ام برای من خیلی زحمت کشیده اند تا آنجا که من پدر بزرگم را بابا صدا می کنم. مدت ها هیچ کس به من نگفته بود که پدرم شهید شده است اما وقتی فهمیدم که فرزند يك شهید هستم احساس غرور کردم. حالا هم به چنان پدری و چنین مادری افتخار می کنم.
سعیده رستمی کبودآهنگ - همدان

معذرت می خواهم

اولین روز ماه مبارك رمضان بود. من همراه خانواده ام از خواب بیدار شدیم، تا اولین روزه این سال را بگیریم. بعد از آن که سحری خوردیم، منتظر اذان شدیم تا نماز بخوانیم.
وقتی اذان گفتند، من وضو گرفتم و جا نمازم را جلوتر از همه انداختم تا نماز بخوانم. وقتی می خواستم نمازم را شروع کنم، برادرم مرا از پشت سر صدا زد و گفت: لایلا جان نمازت اشتباه است، چون مرد باید جلوتر از زن بنشیند. امّا من لج کردم و عقب نرفتم و نمازم

را خواندم.
بر ادرم صبر کرد تا من نمازم را تمام کنم و هنگامی که داشتم
جانمازم را جمع می کردم، او شروع به خواندن نماز کرد.
تازه متوجه شدم که او واقعاً منتظر بوده تا من نمازم را تمام کنم. دلم
برایش سوخت و آنقدر منتظر ماندم تا نمازش تمام شد.
آنوقت پیشش رفتم و از بر ادرم مهربان و خوبم معذرت خواهی کردم.
لیلا کمانکش - تهران

بهترین شب

يك شب در خواب پدرم را دیدم که آمده بود و به من می گفت:
دوست دارم تو و خواهرت آرزوی من را درباره درسهایتان برآورده
کنید. بعد در میان هر دوی ما نشست و با ما به صحبت و گفتگو
پرداخت. او گفت: حالا می خواهم از شما درباره درس فردا سؤال
کنم.

فردا به مدرسه رفتم و در آن درس نمره خوبی آوردم. با خوشحالی
به خانه برگشتم و شب دوباره پدرم را دیدم و همه ماجرا را برایش
تعریف کردم او گفت: پس تو باید همیشه تلاش و کوشش کنی.
پرسیدم: آیا این راست است که شما دوباره پیش ما آمده ای؟

پدرم لبخندی زد و گفت: من همیشه در کنار شما هستم. آن شب
بهترین شب زندگی من بود.
فاطمه یخچالیان - خوزستان